

سبز نامرئے

«عاطفہ جوینی»

«داستان‌های برتر عکس نوشت ۱»



همه بیرون ساختمان توی محوطه جمع شده اند و مشغول حرف زدن هستند. دسته ی کیف را محکم توی دستم فشار می دهم و می روم جلو. رسولی با کت گشادش عقب تر از همه ایستاده و حواسش به هیچ کس نیست. دست هایش را کرده توی جیبش و بی هدف راه می رود. همانطور که عرق روی پیشانی ام را پاک می کنم می دوم سمتش تا بفهمم قضیه از چه قرار است. دلهره دارم نکند اطلاعاتی ی تعدیل نیرو یا جابه جایی کارمندها زده باشند. می رسم نزدیک رسولی. سرش را می چرخاند و چشمش می افتد بهم. بلند سلام می کنم:

- چه خبره؟ چرا همه اینجا جمع شدن؟

درحالی که ریشش را می خاراند زل می زند به من. هیچ وقت نمی شود از چهره اش چیزی فهمید. آنقدر بی حالت نگاهت می کند، انگار اولین بار است تو را می بیند. شانه هایش را با خونسردی می دهد بالا و می گوید:

- هیچی. آب شده رفته تو زمین.

- کی؟ رئیس؟

دوروبر را یواشکی می پاید، بعد می زند زیر خنده: کاش رئیس. نه بابا، مش قاسم.

پرونده ها بین دست و تنه ام سنگینی می کند. کیف و پرونده ها را می گذارم زمین و بوی بد عرق توی بینی ام می پیچد. از پالتوی خودم است، سریع درش می آورم و می گویم: معلوم نیست زمستونه یا تابستون!!

سرش را به طرف آسمان بلند می کند تا مثل همیشه اخبار هواشناسی تحویلیم دهد که آفتاب می خورد توی چشمش و پشیمان می شود. نفسش را می دهد بیرون و ساکت می ماند.

می گویم: مش قاسم بدبخت از کی تاحالا مهم شده که همه جلوی اداره واسش جمع شن؟

دست اش را می برد جلوی دهانش و خمیازه ی کوتاهی می کشد: از صبح تاحالا کجا بودی؟

- دنبال پرونده های استعمال... تعریف کن ببینم چی شده؟

بخار مثل پک سیگار تند و تند از دهانش می زند بیرون: مش قاسم گم شده، کل اداره به هم ریخته.

بعد سرش را می برد عقب و قهقهه ی بلندی می زند.

می دانم اینجور وقت ها قیافه ام چه شکلی می شود. انگار چیزی را محکم توی صورتم کوبیده باشند به روبرو زل می زنم. حرف خنده داری نبود. مرتیکه عقلش پاره سنگ دارد، زیاد نمی شود روی حرف هایش حساب کرد. اخم هایم می رود توی هم: مطمئنی؟

لبخندش را جمع می کند و دوباره دست هایش را توی جیبش فرو می برد. می فهمم قرار نیست درست جوابم را بدهد. کیف و پرونده ها را از روی زمین برمی دارم و ازش دور می شوم. بوی بد عرقم هنوز توی بینی ام است. دلهره دارم. داخل ساختمان کسی نیست به جز نگهبان که پشت در شیشه ای ایستاده و بیرون را نگاه می کند. کارمندهای حسابداری با هم حرف می زنند و بقیه آن طرف تر روی پله ها منتظر نشسته اند انگار قرار است کسی صدایشان کند. می روم جلوی شاکر، کارمند کارگزینی می ایستم و صدایش می کنم:

- سلام. چه خبر شده؟

سرش را از توی گوشی بلند می کند و با تعجب نگاهم می کند: کی اومدی؟

- همین الان. چی شده؟

- نبودى از صبح مرتیکه؟

- کار داشتم بابا. قضیه چیه؟

مثل فنر از جایش می پرد و پشت کتتش را سریع می تکاند. بازویم را می گیرد و کنار می کشد:

- باورت میشه آبدارخونه نیست؟ جاش یه دیوار سفید ساختن.

- چی میگی؟

- گوش کن. صبح که اومدیم نفهمیدیم. ساعتای هشت ونیم یکی از بچه های حسابداری پرید تو اتاق گفت

خبردارین چی شده؟ من و حیدری گفتیم نه. رفتیم بیرون، رئیس و چند نفر دیگه رو دیدیم جلو آبدارخونه

صاف و ایستادن و حرف نمی زنن. دیدیم به جای آبدارخونه دیوار سبز شده. انگار نه انگار از اول آبدارخونه و

مش قاسمی بوده.

با گیجی می پرسم: راست میگی شاکر؟

سرش را چندبار به سمت پایین تکان می دهد.

- پس مش قاسم کو؟

- چه میدونم بابا. رئیس گفته همه بیرون باشن ته توی قضیه رو دربارها. انگار تقصیر ماست ارواح باباش.

مش قاسم را سینی به دست می بینم که از پله های طبقه پایین می رود بالا. مثل همیشه خمیده راه می رود و یکی از پاچه های شلوارش توی جورابش مانده. سر زانوهایش خاکی است. دستش را به میله ها گرفته و برنمی گردد نگاه کند. تا بالای پله ها می رود و بعد صدای شاکر حواسم را پرت می کند:

- شنیدی چی گفتم؟

بر می گردم و نگاهش می کنم.

- کجا سیر می کنی مرتیکه؟ بیا مرخصی بنویسیم بریم خونه هامون. زیر پام علف سبز شد.

کیفم را می گذارم کنار پله و بر می گردم نگاهش می کنم:

- نمیخواهی بفهمی چی شده؟

- حوصله داری ها. به من و تو چه؟

خیره میشوم به پله هایی که مش قاسم ازشان بالا می رفت.

- فکر می کنی کار کیه؟

در ورودی سالن محکم باز و بسته می شود و رئیس می آید بیرون. کارمندها می ریزند جلوی در ببیند تا کی قرار است آنجا بایستند. شاکر می گوید:

- بیا بریم جلو ببینیم چه خبره.

از جایم تکان نمی خورم. فکر مش قاسم ذهنم را مشغول کرده است. آن جلو رئیس دارد چیزهایی می گوید که باید بشنوم. آرام به سمت کارمندها می روم و صدای رئیس واضح تر می شود:

- آقایون، همین حالا دورینا چک شد. چیزی ثبت نشده، انگار یکی دستکاریشون کرده. نگهبان میگه دیشب

قبل از ساعت دوازده که شیفتشو تحویل گرفته، مش قاسم توی آبدارخونه بوده. بهش گفته امشب همینجا

می مونه، اما الان اثری ازش نیست: نه از مش قاسم، نه آبدارخونه. اگه نگهبان دیشب نمی خوابید الان

اتفاقی نیفتاده بود. به هر حال هیچ کس از اداره بیرون نمیره تا تکلیف این موضوع روشن بشه.

شاکر با عجله می دود توی حرف رئیس:

- جناب مهندس اگه اجازه بدین کسایی که نمی تونن بمونن مرخصی بگیرن.

غیغ های رئیس منقبض می شود انگار دارد دندان هایش را به هم فشار می دهد. با عصبانیت به شاکر نگاه می کند:

- امروز باید تکلیف این موضوع توی اداره ی من مشخص بشه و بعد آقایون برن. هیچ کس حق مرخصی گرفتن نداره.

همهمه بلند می شود و رئیس با بی اعتنایی بر می گردد و وارد ساختمان می شود. شاکر با عصبانیت به طرف پله می رود و کنار کیف من می نشیند. یک وانت آبی رنگ وارد حیاط شده و دو کارگر از پشتش می پرند پایین. کارگرها با کلنگ گوشه ی محوطه توی آفتاب می ایستند و با هم حرف می زنند. نگهبان می رود سمتشان و به طرف در اصلی ساختمان هدایتشان می کند. با سرهای پایین از جلوی همه ی ما رد می شوند و می روند داخل. نگهبان در را پشت سرشان می بندند و همه به آن طرف شیشه چشم می دوزند.

چشمم روی دیوار خالی ثابت می ماند. یادم می افتد مش قاسم این روزها عجیب شده بود. کمتر با کسی حرف می زد و بیشتر توی خودش بود. باینکه زیاد اهل بگو و بخند بود اما هیچ کدام از ما باهاش صمیمی نبودیم. پیرمرد همه ی روزش توی آبدارخانه یا کنار باغچه ی محوطه می گذشت. هفته ی پیش که از راهرو رد می شدم به طبقه ی دوم بروم، صدایی از آبدارخانه شنیدم. شبیه صدای مش قاسم نبود. صدایی ریز و باریک که داشت سوت می زد. نزدیک آبدارخانه شدم اما صدا قطع شد. من هم باید کارم را سریع انجام می دادم و بیشتر معطلش نکردم. رفتم.

دست رئیس جلوی چشم هایم تکان می خورد که روی دیوار دایره ای را نشان می دهد و همزمان با کارگرها حرف می زند. حرف هایش که تمام می شود کارگرها شروع می کنند به ضربه زدن. با اولین ضربه هایشان گج دیوار، تکه تکه پایین می ریزد. همه جمع شده اند پشت شیشه ها تا خراب شدن دیوار را تماشا کنند. شاکر لبه ی آستینم را با حرص جلو می کشد:

- تو چرا عین مجسمه خشکت زده؟ بیا جلو بریم ببینیم چی پشت دیواره.

از همین دور هم می توانم ببینم. در شیشه ای ورودی آنقدر بزرگ هست که همه چیز از پشتش دیده شود. جلو نمی روم و همانجا می ایستم. بالا و پایین شدن عصبی دست های رئیس کنجکاوم می کند. میخواهم بدانم دارد به کارگرها چه می گوید. یاد دعوی آن روزش با مش قاسم می فتم. آن روز هم همینطور دست هایش را بالا و پایین می برد و سر مش قاسم داد می زد. می گفت چرا بدون اینکه در بزند و اجازه بگیرد وسط یک جلسه ی مهم وارد اتاقش شده و استکان های خالی جلوی مهمان ها گذاشته است. چرا جوابش را نداده وقتی پرسیده: پس چاییت کو

مش قاسم؟ داد می زد چرا بدون اینکه جواب بدهد یا سرش را بلند کند راهش را گرفته و رفته است. بهش می گفت این مسخره بازی ها چی بود از خودت درآوری پیرمرد؟ آبروی من رو جلوی اون همه آدم بردی. اگر دیوانه شدی بفرستمت تیمارستان یا خانه سالمندان. مش قاسم اخم هایش توی هم بود و گاهی کلاه مشکی روی سرش را بر می داشت و می گذاشت. رئیس نمی گذاشت حرف بزند اما مش قاسم بین حرف هایش چندباری گفت که اصلا به اتاق رئیس نیامده و روحش هم از ماجرا بی خبر است. رئیس عصبانی تر شده بود و می گفت: من رو خر گیر آوردی پیرمرد؟ اگر به خاطر احترام موی سفیدت نبود تاحالا انداخته بودمت بیرون. قبلا هم چندباردیگه آبرومو جلوی مهمان ها بردی. با سرووضع خاکی در اتاق رو باز کردی و گلدون هارو بردی. رئیس چندبار بهش گفت مردک دیوانه! آن روز واقعا عصبانی بود. چندروز بعد توی اداره پیچید رئیس تصمیم گرفته تعدیل نیرو کند. از اداره کل هم قرار است آبدارچی جدید بفرستند. مش قاسم بعد از دعوی آن روز، دیگر مثل قبل نبود. زیاد توی اداره و آبدارخانه پیدایش نمی شد انگار دلخور بود یا احساس اضافی بودن می کرد. هر وقت کارش داشتی باید نگهبان را صدا می زدی برود دنبال مش قاسم توی محوطه بگردد. وقتی هم برمی گشت از جیب هایش شاخه و برگ زده بود بیرون و دست و زانوهایش خاکی بودند. برخلاف کارمندهای دیگر من زیاد باهش حرف نمی زدم.

چندبار هم به اتاق ما آمد و گلدان هایمان را برد و دیگر نیاورد. رسولی از پشت مانیتورش پوزخند زد و گفت: داره باغبونی می کنه که وقتی اخراج شد بازم بمونه.

جوابش را نداده بودم. از حرف های رسولی خوشم نمی آید، از خودش هم همینطور. اما از آن روز کارهای مش قاسم به نظرم عجیب آمده بود. چایی هایی که برایمان می ریخت مزه ی خاک می داد. چندبار همه بهش اعتراض کرده بودند چرا اینقدر چایی هات طعم خاک دارد. خودش همانجا سرکشیده و گفته بود: نه بابا جان. مزه ی چای میده.

در شیشه ای محکم باز و بسته شد. یکی از کارگرها آمد بیرون و سمت وانت آبی رفت. دیوار را خراب کرده بودند و از این دور زیاد چیزی دیده نمی شد. جلو رفتم تا بهتر بینم. شاکر با غرغر از بین جمعیت خودش را بیرون کشید و کنارم ایستاد:

- علافیم همه مون. علاف
- چی شد؟
- کجایی بابا. نیستی توام. توی هپروتی مرتیکه.

چشم هایم را ریز کردم و قیافه جدی به خودم گرفتم:

- داشتیم از دور نگا می کردم. می میری تعریف کنی حالا؟

دست هایش را زد به هم و ادای مجری های تلویزیون را در آورد:

- دوست عزیز، همه می‌دونیم که امروز روز درختکاری نیست. اما قراره جمع شیم و نهال بکاریم. فهمیدی حالا؟

از حرف هایش سردر نمی‌آورم. باز هم نگاهش می‌کنم. جدی می‌شود:

- اون پشت یه عالم خاک و چندتا درخت بود. گلدونای همه اتاقا هم اونجا بود. لباسای مش قاسم قاطی خاک افتاده بود.

کارگری که با عجله خارج شده بود فرغون به دست وارد شد و دوباره در شیشه ای محکم به هم خورد. جواب شاکر را ندادم و او هم چرخید و رفت سمت در ورودی. گفت می‌رود سیگار بگیرد. جلوتر که رفتم همه چیز بهتر دیده می‌شد. رئیس با کلافگی روی پله‌ها نشسته بود و کارگرها داشتند خاک‌های پشت دیوار را با بیل توی فرغون می‌ریختند. چند تا درخت کوچک هم پشت دیوار دیده می‌شد. کارمندا یکی یکی وارد اداره می‌شدند و به سمت اتاق هایشان می‌رفتند که کیف هایشان را از توی اتاق بردارند. نزدیک ظهر بود و آفتاب مستقیم می‌تابید. نوک انگشت هایم یخ کرده بود و باید پالتوام را می‌پوشیدم. از این به بعد به جای آبدارخانه یک باغچه توی اداره داشتیم. مش قاسم نبود.

بو طيقا (خانه ادبيات داستاني)

www.Butiqa.Blog.ir
NewButiqa@Gmail.com